

## دیوان شریف تبریزی

## DIWAN-I-SHARIF-I-TABRIZI

by

Maulana Sharif

Folios	:	34
Subject	:	Persian Poetry
Illustrated/Illuminated	:	
Script	:	Nastaliq
Scribe	:	Saduddin
Date of transcription	:	994 A.H.
Condition	:	Good
HL No.	458	: Cat No. 233

A very rare diwan of Sharif-i-Tabrizi containing Ghazals in alphabetical order.

Beginning:

ای نخل تمنا قدر عنای تو مارا  
از پای در افکنده تمنای تو مارا  
چون چاک نسازیم گریبان که چو لاله  
بر خاک نشاند آتش سودای تو مارا

Maulana Sharif of Tabriz, مولانا شریف تبریزی, a pupil of the celebrated Lisani (see No. 228 above), flourished during the reign of Shah Tahmasp Safawi (A.H. 930-984 = A.D. 1524-1576). Although a poet of great distinction Sharif is seriously condemned by his biographers for being ungrateful to his master Lisani, some of whose weak poems he collected and mischievously style سهو اللسان. The author of the *Atash Kadah*, p.446, states that Haydari, another pupil of Lisani and a bitter enemy to Sharif, composed the *لسان الغیب* in defence of his master and in answer to Sharif's سهو اللسان. (Haydari came to India and was introduced to Akbar by Mir Muhammad Khan Anka, governor of the Panjab, who died in A.H. 983 = A.D. 1575. He left a diwan and a Masnawi in imitation of Sa'di's *Gulistan*. See *Haft Iqlim*, fol. 333b).

On one occasion Sharif addressed a Qasidah in praise of Giyas-ud-Din Ali Shirazi, known as Giyas Kahrah, a distinguished officer in the court of Shah Tahmasp Safawi, but receiving nor reward in return Sharif revenged himself by writing a satire on the said officer. The matter was brought to the notice of the king, and he was offended to such an extent that he passed an order for the immediate execution of the poet. On being requested by Sharif, the king personally read the Qasidah, which he took to be a mere jest. The poet, however, addressed another Qasidah to Giyas as an apology, and was in return handsomely rewarded.

Sam Mirza says that while he was in Ardabil, Sharif died there of plague in A.H. 956 = A.D. 1549. Taqi Kashi (Sprenger, Oude Cat., p.22, No.231) places the poet's death in A.H. 957 = A.D. 1550.

Notices on the poet's life will be found in Tuhfa-i-Sami, fol. 120a; Haft Iqlim, fol. 331; Taqi Auhadi, fol. 361b; Majma'un-Nafa'is, vol.i, fol. 233a; Riyad-ush-Shuara, fol. 198a; Yad-i-Bayda, fol.107b; Khazana-i-Amirah, fol. 198a; Makhzan-ul-Gara'ib, fol. 400; Nashtar-i-Ishq, fol. 897; Suhuf-i-Ibrahim, fol. 443b; Atash Kadah, p.446; Nata'ij-ul-Afkar, p.232, etc.

The Ms. ends with the following line:

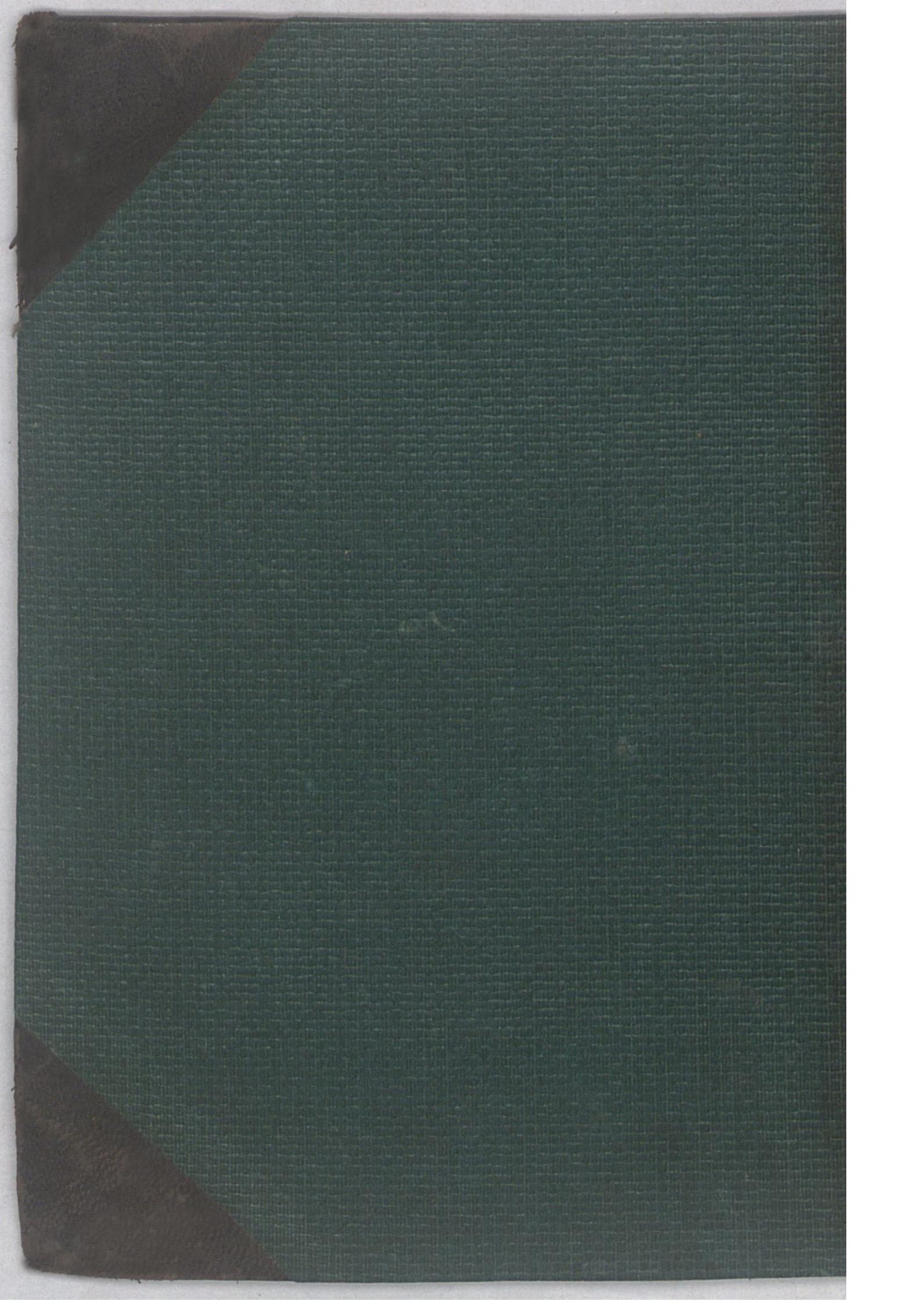
مردم چو شریف از ستمت زنده شوم باز  
گر چند قدم در پی تابوت من آئی

\*\*\*\*\*

DIWAN I SHARIF - I FABRIZI

458

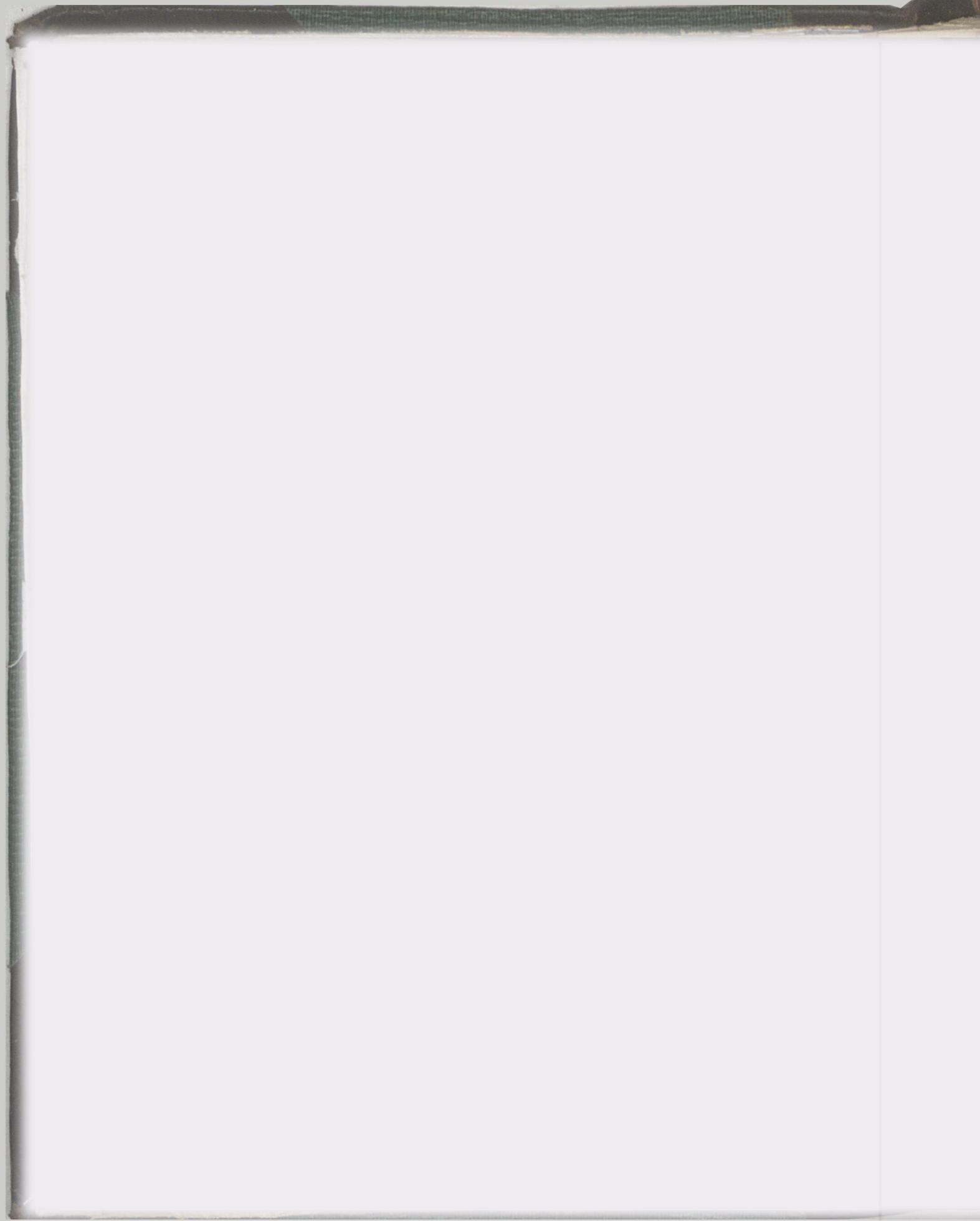
O.P.L.

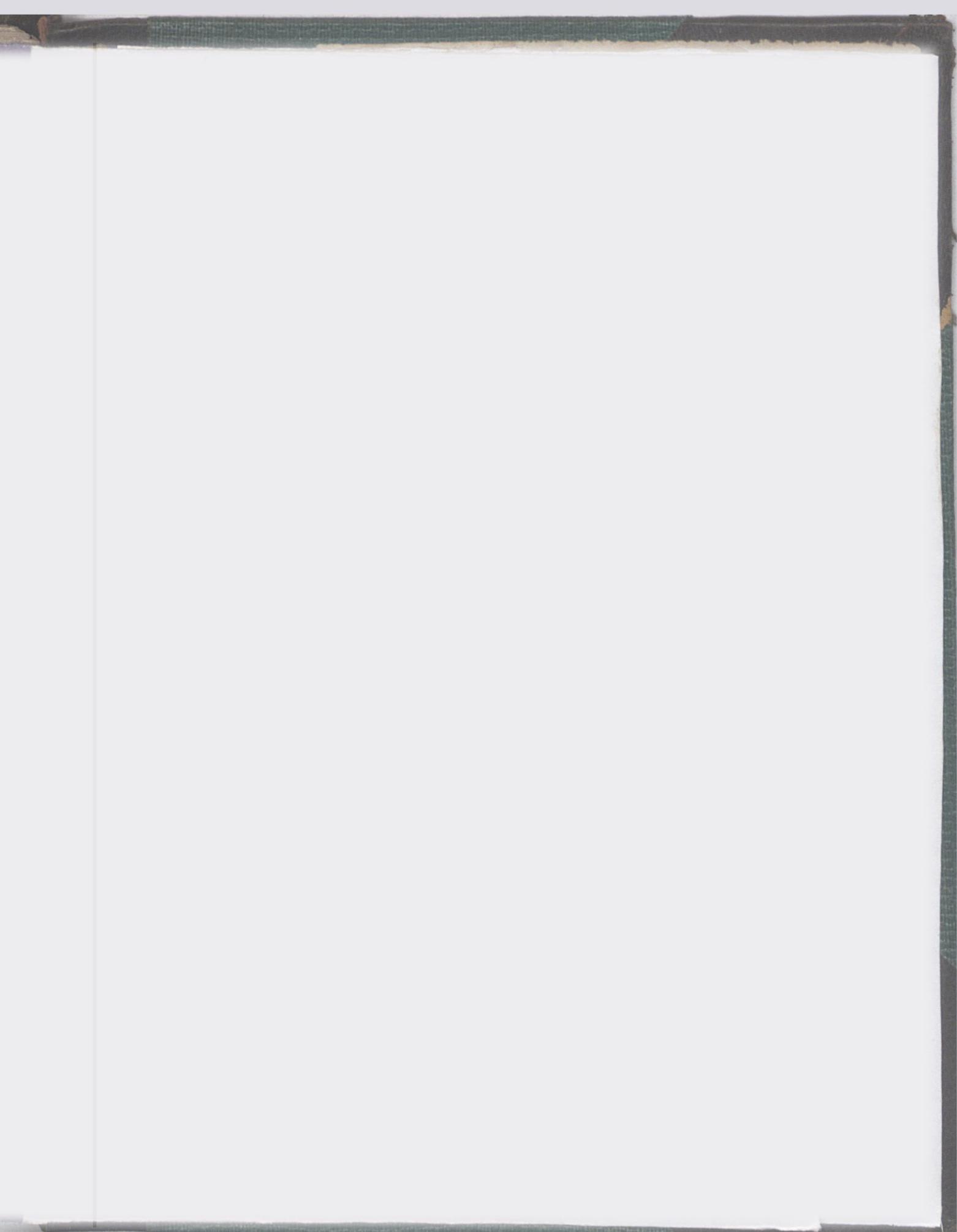


458

C. 233

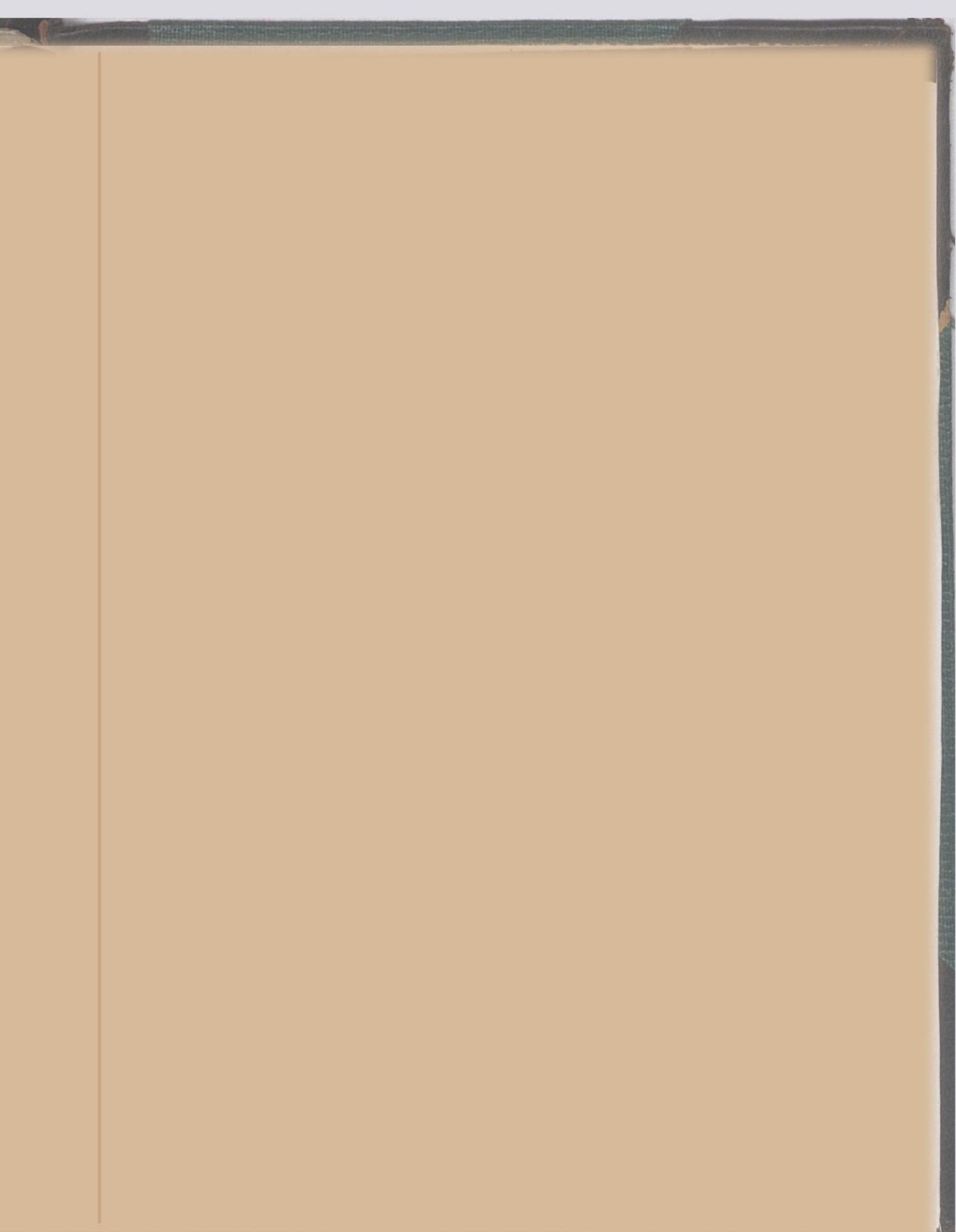
P. No. 4167







KHUDA BAKSH O.P. LIBRARY  
PATNA  
Prog. No. 4185 (Old Series)  
Date..... 24-7-1955.....  
Section. *Manuscript*



هم  
را در کتب

چون کمال

در بیان

۲۰۱

در بیان  
که در این  
که در این  
که در این

458

بسم الله الرحمن الرحيم

ای گل عشق در عینا بود چون جاک سائیم که بیان کرد خشم تو به بین ما که حدست که اندر ما سر بقا خرابیم چه بشنید پروانه پر حوست را کس کفنی ای ماغ جهان کریمه کلزار	پای در کفند من پشیمان بر خاک نشاند آتش و پای حدیث نظر بر رخ زیبای تو بیک دزه بس از خاک که پای کز سوز دل جوشن بر روی بنی و کشد دل بتاشی نوها
۱۰ حسنت شرفیاری سخنان کلینیت سوزی دل افکند تمنا بی نو	
مه کی و آفتاب طلعت جانان کی دل که دارد در او از قافله دربان	این شبستان روز و شب این کی در و منداو کی اندیش دربان

<p>ما ز پرورد و وصلم من کی چون          واعظ انصافی بنده کلین کرد          ما جعفر شان معظمت ما کی بیان          عاشق پیدل کی فکر سر و سامان</p>	<p>ابی نیاز محنت سحر انصیب من          زاهدان باغ جهان خواند و فکر وصل          کربان دوری گزینیم زرقان          ماصحا فکر سر و سامان جن جن</p>
--	---

سود بزم و فحواجن من کی الی ارف

من کی و آرزوی صحبت سلطان کی

<p>برای کشن من داد آبی تر کار          که در دل با کار تیر خود بند او          بعضوی او بخت من آوده و ما          بعمر خود اگر من برده باشم نام در          ضیحت گو که ما بع میسو و حال</p>	<p>نار و دودم تر حمت جان خود          کشند از سینه ام نسوخ نیز جوین علم          بچشم من طفل گرم تا مگر ایرو          حرامم بود که تباہی درد جانکدار          چه گو یا ندارد از دل عناک حکم</p>
---	---

شریفار شوق ان کل جن مر که کند افغان

ز افغان با ناز دارد غنہ لبسان

<p>عم ز نرنت عشق تسم رستمون          فالوئیس و اشعه سوز درون</p>	<p>ز در راه عقل و برد بگوئی خون          تن ان که احنت که پیدت ار</p>
--	---

هم محو کشته عقل و هم رجا در بهر فراغ یا قن ز وقت بدینگون	می بند کوه جبهه صحبت گن نابیت عالمی ز دو عالم بر
---	---

ما جزد با رفت دو نان ششم باید کشید رحمت ز دنیا می دون
--

سر کوی او که دارم غم پیشم چو بشود غبار کوشش تمام می مشوای صبا معطل نفس ز آمد که کشید با بکار می قدحی پر نگد اشکبت تا بدت قرار گیرم نه من حقیر کردم غم غم ز کرد	طوبت دست بر غم که شود و در مد و یکدیگر بخیزم من جانکس را سخنی بر ازینجا خبر می یار که فاند تا بخشش اطمینان نه بخود بشدم مافز من که به بسته اند بر من در ایستاد
---	---

بهر دفتر نفی ز سر سگ بر کسان آه بگذر بر بگذر که گشت بار از اینجا
---

ای کرده در عالم علم تقیت رسوا محو کنم ای قافل کمان رسک بر اینک چون برو سودای غم من مایه و آه	تا کی تیر و کمان خود از دور باشد که در دیو او کی خود در از جمل باشد بعد ازین دعوی
--	---

چون که سبک مرا	سود
ای دور خولتم چه برون از دیده	باشد که چون بینم می کم و ملامت جان

بکدم سرفشان شمع ز سبدم می بخم	شخاعم این منکشد شبهای تنهایی
-------------------------------	------------------------------

تا زره ان کل بسند این همه حسن	ای دل ز تافته لبوز اهل هوا
زان پیش که بندد غم او را	کو بیمنقبت تا کنم اطهار غم دل
معلوم شود بی گمی همه پس رای	رورنگه دسم جان و فغانی کسند
با منصب پروانه بکارستان	ای کام طلب دم مزین ز سوز

بتاب سرفیاز عقب محفل جانان	وز نامه دل بست کن او از حزن
----------------------------	-----------------------------

سرتست که با خداست ما را	آن عهد که با شماست ما
و آن عهد همان کجاست ما	صبر ز دل و دل ز جامی نیست
کوی صبر و دل از بیست ما	تیر کشته بنغم صبور کن دل
نخل چمن و فاست ما را	در سینه خدنگا دلگشا نیست
گر چه کشته سرتست ما را	کردیم دل از وصال بدخوا
این پرده در می رسد ما را	راز دل از اب دیده سابر

دلخواه شریف ترک کجی و

جانا جو دن گویست ما

ساقیا برده آن پرده در را  
عاجل بر شو ای مهر که میمیرد  
گرچه خون گشت دل من بنظر ماری  
سازم از سنج سخنان خیال د

کیس پر داز من جان بر اند  
سایه در یای قدس و سر افراز  
خون دل داد جز چشم طر  
سج بخشن کنی عقل سخن ساز

ای جوشان ضعف که نه چند ز جوت جوت

شوم آزرده کسی نشود آواز مرا

من اگر ز غم میمیرم چه غمت می را  
نه دل مرا است دردی که شود  
طلب مرا ذکر و دم دل مرا در  
شدم ای فراق سمد من

که خراب کرد و عینش سر د  
مهر بدینج و ضایع مکنده  
چه ز حال بد اثر نیست سر  
جو وصال بسته رانه نو

شودت بدل شریف است عم پروردی

سخت سر شبی اطاعت بر کی غزا

نشد کام از لبش حاصل دلم

زهی حسرت دل صیاح سلم را

<p>نه پید از کل حضرت کلم را  که او میسازد آسان مشکل را  که شیخ نیت جزو محکم را  جو پید و اور و در و در  ز قلم من ثوابی قائم را</p>	<p>جو میرم پیرتن حشر جای  ز بجم کار مشکل شد اجل  تویی لوزن ای شعله آه  کشده که مردان باشد پشم  سکنای نینر سودی گری</p>
<p>کرم طالع کنده باری شریف  مشرف سازد آنکه محفل را</p>	
<p>چشم رقیان کن کوری این  چشم من از راه لطف بر زد و دان  از من بر گشته بخت راه کرد  وسی بت پیمان کن بر سر پیمان  سج اشارت کرده کوی در مان</p>	<p>کریم از حد گذشت ای کل خندان  کز زخم آهنگ من ره شده کل بان  روی بپر ره مرادیده پس از مد  ای صنم ست عهدیا کن ز عهد  در و درم را بشند آنکه طیبست</p>
<p>رحم جوئی شریف استگش من درین  مرف ولس بر گشت راه کرد آن</p>	
<p>سکانه سودای تو کرم این</p>	<p>ای از رحمت افزوده شمع سوزن</p>

زان لبنا دل ما تشنه گامتیم	آن حد که بشنید نوبشند ما
ما شیفه مرغان جو تر نازه آیم	پر جو رکن بند ناز و هوش ما
بجام که آب مرده مار از زیت برن	ای زیت سید بخت حاشی ما

دادی بفریاد و شکر خود  
 ای شوخ همین بود ز تو پیش ما

کونید سبزه از عاشقان سد غم	صبری ندارم چون کنم این درد
سوی خودم جوانی کرده زین چشم	میشندم سوز جگر و صدمت
کفی بران عیب نفس زد دل جا را اگر	خواهم به یکدم میگویم این درد
در جمع لطفش بگرگشتی صبر درم	نوبت بیاید کند این موج
بستم من بپسته دل بکنم ز در غم	کفتا صبور می شپ کن نه بستان

صد نه کن ز درد کم گرم مهر شد  
 سحر شرفشته دل شد در دانا ترا

سوی تان بزم تو دل بیکدم	مر سو بستی تو دل بیکدم
کار ایمن تو بگو شد و شو	با صد امید سو تو دل بیکدم
فردوس دگبشت و ب بهر ترا	من عاشق کوی تو دل بیکدم

مغز دل بر افشست شبان  
یعنی بد اهرم موی تو دل مشکند مرا

از باغ چون شریف نه مقصود گلستان  
آنجای یا و روی تو دل مشکند مرا

رسید جان می از حسره و لسان چو عجب با دل پر خون بسی بریدم ز این که جانم جانک شد در دست نه دیده بس گذار که بی دل آید ظلعین مکن کردن من خویهد	یا اجل که گرفت دل ز جان که لیکند کل از کله شمشیر چه کل شکفت از آن عجب و مان چگونه فاش کرد و غم نهان که میل خون رود از چشم جوشان
--	---

بر آستان تو ز رشدمس جو دست  
چه گمیا به ازین خاک آستان مرا

کوی تو که صبغت گذر کردن این بار من زان کوی که مرغیست کوی تو که تیغ سر با چکان نه جان زان کوی پلاس سگ از سر من آید از سریت در آن چشم مانع از آن	آسان نبود قطع شر کردن این مردن بجفا به که شو کردن این حد نیست مرا خاک بسو کردن این تشریف چه زیباست پیر کردن سختت می شکر کردن این
--	--

روایتی فلک بن که را نشکست  
کس سر توانست بهر کردن جان

در بحر غن غوطه زون کار نصیحت  
دانا ن و نعل بریکر و کردن از جان

کر کیستی تنها برای حسن جوید بار  
عمر می باید که دایم در عشق دلخوش گم  
پس چشم ما تو آتش لب به بندم و سخن  
چون سپارم جان نباشد خار حشر و گم  
چو آینه گشت عاشق صورت تو بار  
زندگی که بسیار باید غمگین  
ز آنکه نمده اند مزاج مرد و هم چو بار  
گر چه بنم بار دیگر آن کل خسار

پیش روش را بکام خویش مبدید هم نصیحت  
و نه اندیشم غنیت و دولت دیدگر را

جسمان مست او زیاده و بین بلای  
پیش رسوا و خطا که غم و زلف  
جان بر دم ز زکس مسته و مست  
ما ز غم جان نیر و وار دل بگشاید  
دل عاقل و ز سر و صیغه و ز کین  
از هر عقل افت و از بهر دین  
حال سیاه و غم و خطا  
چون شود لاکه جان آن مرد  
جویند عاقبت من اند و یکین  
سر برزند بطلع من از زمین

جا کرد و دل تو شرفیان بلا جان

از جان بشد می دست جو سندی

رفو و پیکانه ما پنجم المرو سبب  
بدام عشق شوخی شد معتمد معراج  
جنال بروت آرزو در حجاب دل کش  
جبا کتبخ در زلف جرابی جوی

بر پزای بی جو خنم و نه از غم  
که در یقه تعلق دارد و او را  
که مغفار قضا میست این طاق زبر  
فدا بر یکسر موی تو جان بجز من صد

شرفیاز و صفحین نوحطان طرز سخن نو

باط اکبر و لیا سار اشعار محمد و

برک و با لی از نالی غم معین شد مرا  
داشتم عمری بی جا کبابی و جسم  
بر دفع غم گذر کردم بگلشن  
بس که غالب گشت بر من غم جبار  
تا سگش بر گشت از من که رم او  
شع من در جاره سوخت جا  
بارش و رو از گردن

این عذار جان شد و آن کوشش  
آمد از کوی عشق عیاری دیده رو  
غم دیگر نصیب از گشت گلشن شد مرا  
غالب و تق و داع این سخن شد مرا  
چون زانجا این گم چون دو سخن  
سو ختم ناچار و آخر جاره مرد  
تا کند شوق جوان طوق کرد

ما می بیکیشتم خفا می کشیم اما  
صد گو نه ز سر ارق قبح و بیکیشتم  
از لاله کم نه ایم بدست آوردیم  
آرسی جو تا که ما سدر مارا پیغمبرند  
گر مرده کشتن صبا و بد صبا

خون با غم ز جام ملا می کشیم  
پچام می بین که جاب کشیم  
داع فراغ با دهر جاب کشیم  
سر ز حسی می تو پای کشیم  
جان شریف پیش صبا می کشیم

نم و محبت حاصل ز دل خراب جا  
بهر جراع غم فروزم که شود سیاه  
بیاغان و جانان شین زین جانان  
ز بس نش تمام بی دست جانم  
دل از آن مزاج مرده ز فراموشان  
ز دو دیده نم کشادم محیط غم  
بیت از ملک پیا شد که جراب غم خراب

گمش یار و اصل چه دهم عذر  
چه بیوی و دوسوزم ز دل کز  
سینه کار و آسان بر بجا جان  
چه عجب اگر تمام که نموده با جان  
که حساب پاک کرده غم غم جان  
که جودان به باد و او دم بریم  
غم دل اگر نباشد که کند جراب جان

عیت شریف زینان نشسته هوا مصطفا  
که ز شوق کوی جانان بود اصرافا

<p>بهار فرست و دل تو بر کی خیزد  صبا که مشک چین سپید و زار گل بو جان  حیات ما همین فصل فغان و آن بود  که قماران بجان آبی در دیده جوان  براست حال کس از لی شریف یا تو</p>	<p>خدا یا مینو آنگذار و فصلی صبر ما  خدا زان غنچه کشتاید دل از بند  که بجان عاشقش بودی و کس  اجل بخشید مگر خواب فرقت بعد ازین  لی با و فتنه که بگذارد و کس</p>
--	--

جو کغم زار مر و از غم شریف تا کفایت  
جو غم کرد سبکی کم از سبکی کفایت

<p>ای ز کس تان تو آشوب و در زنا  سپس در آن فصل بد عهدی و بیار  حالا مشو هم دم کس عصمت آورد  ناصح کن منغ از فغان در مان کس</p>	<p>و بی غنچه خندان تو آشنایان را  بنود بجز نیمنه دل تهنه پیمان  بکن جویا نبتس با کی و ایمان  کنند دل این تا توان در دست جان</p>
---	---

کرتوان

بجوان شکر بغم در جگر آتش بجان اثر  
زان آتش شد بر شکر صد و اغر خوان

<p>دل زار من با فغان ببار جان سزا  په بلا نظاره بود این باریت که ما</p>	<p>که غم نمانی من را عین سزا  ز برای سود دیده دل و دین سزا</p>
---	--

بگوار تا سحر که ز وجود من نشسته  
بطرت شد ای پریشانی دفع غم  
بگرشتم گفته بودیکه بجلوت جو غم  
چو شریف دیدهای کلک حرف و است

چو خد کند عمر انرا دلین است  
که ریت دیو بسرت ز نظر است  
بگشتم ترا گرم کن که مجالان شد  
بی شرح او جو سوسن سگی زبان

رینجه در جمن هم آن زیبا که کلبه  
غنج مگر که خنده زوبا دل جمع  
یار جو کل مگر یا ام خنده اگر ترجم  
دست ز دم بدانش مال فعل نشد  
جان مرا سا فر راه عدم کند  
بار دولت زاده سا که افشود

رفت بیاد سر طرف بر که چنان  
خنده ز روی فرمی لاریت  
گریه ابر در جمن که موجب خشن کل  
و عده قل هم بد او این چه بلانک  
بار گران که از غمش دل من کلبه  
من که بصدق میروم ز او در هم کلبه

اگر ز رفیق گشتم جو ریه پنجم ای شریف  
من جو صغیف و عاف هم جازه من است

مراجو بلبل این غنیر که کاری  
سرم بجاده جرابا که رو هم با

که وصل بسج یکی بچفای خار  
سری که لایتن شرک شپسوار

توش که در پرت آسوده است بچو  
لا جو غن محطی سخته از جان  
مرا چو روز غم و روز کار و

غم زلفی و اندوه انظار  
بشوی دست که این جور آلتار  
غمنه روزی و فرخنده روزگار

سزنی چون ملک کوی تو شتر و خورا  
اگر چه پیش کان تو در سهار

گر نیم ارنا کن از میان را عار  
ای سلیمان از غم تو به فرمود  
ای طیب عاشقان عشق در د  
از خیال خود پیوسته که در صحر

دوست و دشمن شمایم که نه یار  
کافر عشقم نمیدانم که استغفار  
خیز جانان در علاج مردم  
بزلال وصل جانان تشنه دید

در بلاد بحر مردن بر جو د آسان کن شتر  
برایم وصل این جان کنین و شوار

گو سر که سو بکنین من کید شادون  
توان سرویکه طوبی در کفان کن  
بوصف هجرات شد قصه خوان ناص  
مردی دستبر و ظلم و عاشق لقمه

که شادی و غم ز یاد هم رود سرگم  
بدر خانه سسی در چشم و سر و از  
صوب بر شد بصدول بنه مش سروار  
ز پیدا و تو و او از دست و او ار

شوق

چه سکه باشد شریف تا تو گشاید خود

چو عنوان گفت شیب از اسکا

که ششم از سر و کتم نیازم ای بعد  
ز خاک بوس درنا منع من کن انوس  
جو شمع تا دم مردن در آتش و تم  
عجز خم دل بنمایم مگو که تیغ که زد

سید ز من و کفت نیازم ای بعد  
که پیش تو تو قدر نیازم ای بعد  
روغ عشق تو سوز و کدازم  
سپید عشق و افتاد کدازم

کمی تیغ نواز دستت میسکن را  
نواز ششم میسکن نوازم ای بعد

کو سر از لعل نماند که بگم  
دلبران چشم تو پند و نماندیم  
خواب و خور و دست بر ایچو دی خون  
رخ بچون شسته بر ایم از دست تو

سگزار پسته فانی که بگم  
کاف جان و بهای دل نرم  
دور از آن چشم و بلم نازیم  
و ادخو امان تر از بیم ظلم

چون بسوزد لب کافر دل چشم زلف  
که در اشکده عشق تو بنرم

و که دل حسته ام از تو مراد می نیاید

ک کار فرود بسته ام سحر شاد

پاک صیغری نذیر یک ننادی بنا	ادی دل میخا نکر و چون می خرم جان
وادوی اصل صلاح بسج فنادی	بین که حوسن ما کسی رو چه صحت در
چشمه می نذیر حلقه صادی	خرف سپاس خرد بجز دهن و

گشته عمت انجان عام که عو شریف  
 کرد و حلقه گشت خاطرش و فیت

عجیب که در و تله ایش صوا	بینه هام که بقتل مناسبت
که تشنگان نخت راهوار است	یا بکشتن بن تیغ آبدار کشتن
زار بنگا سر سر مولی تو بیج و ما	ز جیره زلف بر افکن که شسته
شب فراق ترا که خیال خوا	چو آبکا ه عدم حوسن ارسان

عقوتی شب جوان قیامت شریف  
 ملوک که روز قیامت حین عذابی

مجال عرض حال با بود نیست	و می کان پوفا تنها بود
مرا صد سیریکه ما پر جا بود	سهم از سیریکه ما پر جا ماند
که منت جام استغیا بود	بیزم حوسن او ناز نیست
که از جان در در احوال بود	بگو می عشق من در دست

راقب از عاشقی رکنی ندارد  
که ترا چنگی خون پال بود

سرتیغ امروز در میخانه عشق

حریفی کس غم فردا بپوشد

جان صحرای کرد من در شهر تو ایستاد

تا میند شد بر لبها و ذکر خود ایستاد

گرچه غیر از ترک سپیدی ایستاد

لبیک بر دواز خون آن خواب دور

دلک سال از صحرای تو ایستاد

و ده که خود را پیش من میاید در

ترک سودای سزای عشق زان ایستاد

دانی ز بهر چه دی شب چشم خود بخوارم

ترک این ترک خطا از من محو کور آید

در ارم کرد آه صفت خون ناز صحرای

که دیره ز دماست کمان ایستاد

که این فراغت دل در زمان ایستاد

که هر چه کند با در کمان ایستاد

چه کرد دستند که در خاکدان ایستاد

مرا چو دیره این در نشان ایستاد

بگریه میتم از دل زغم شو و فارغ

ز برق لامع تو سن و قریح شد این

مگر اجل بر داز دل عیار غم ورته

مرو تباب شریف از شتاب بکوش

در دست فرصت ما چون عیان ایستاد

بجز آنم جان که دلم این جان نیست	بازم جیدان غم دل در میان از
شما درین سرجه دل مبهمان از	دل رفت و جان نماند بجز این
آنمی زدیم که شمل در زمان کردنت	چون سرزد از زبان من فشا و رزل
تا دیده که مژده دل توان ترک جان	زان لب بستنی نه آید کجی بخش
صد سال جا بگویم بلا مینوان	از هر یک نگاه بران عارضه
کلکون است که نو آمد عیان	مر که بکنی بفرم سفر یا دور کا

رین بر مر اباکو ، فغان طلب نصی	
کاجا سما کجاست من استان نیست	

آری جدا چه گو نه شوم خار را	خارم من شکسته و آن دل لعل را
آن شاخ گل مگر که رشه تا پیا	شد جوی که بفتوح سحر و قمار
از آن کوهی خار که در چشم ما	خار بکشد ز پادشاه کوه او بود
هر غافل شاخ را از زمین طاعت	عشاقی را از گلشن عالم عرض بود

گر بار پنهان فاست و فاکم من سر	
بلبل بسوز و فاکم کند بیون کجاست	

دم مرگت و سیجا دم جان	میدم جان ز غم سحر و برود طاهر
-----------------------	-------------------------------

اگرچه جویم طلبد رنجی که در کشتن من  
دم اول که بر او روده بگشاید  
چه سببها که نه بگفتند دل طلبت  
خواه این یا و بجز خواهی از پیش من

دست پداده کرد و شیخ ستم نگاشته  
که بلا بدم من بگشاید  
ایقدر ستم که بر منع قصاص  
که فراموشیم از یاد تو حافظ

گر تا بد بچشم که اعی بر شریف  
مدعی بی لبت لوت که او شاعر

بر این را تو جوئی جان حاضر  
در حق اصل صفایش نوی قول  
داشت از فریبالم صبر زان کرد او  
جو بد از نظیر عین قصود است اول  
جرح هرگز نظر مهری عالم  
نفس کند

چه کنم دل بستاند به ازین قادر  
مکرت پرستی که باطن او شکر  
در دو دوریت مرا زان آن جان  
قصه حبت چه کنم سمق من قار  
با همه دیده که او است عین نظر

تو به پیش از زبان فصحی شکر  
میچکسین چون تو با خون سخن سحر

کاش چه کنم بی تو که کلید از دست  
ارخ من کل بی کل روی تو چو حاصل

در آتش سوزنده لبین پاره است  
آتش بر این سوخت خرمق بیار

ای کو بر وصل بود که ایام به تزار  
جانان مرا ای حکیم از من که کنی دور  
جایسته این لب الم دل نظیر  
زید بگو سر از حیب ریای زندی

عمر بقبت مرا ای تو که مردان به زار  
کرد دور کنی جان من بی زار  
خون برین آه غمزه بر فرق بهار  
در محبت آلاشش و امین بهار

حاصل که زند لاف شریف از رویش  
گر سوز کند شاعر می من به بار نیست

جو کل شکفته رخ یا دیدم نم سوخت  
سوال کام ز بهر شفا و دل کرد  
ز شوق خاک در میسج جانور  
ز لب کسک و لم در فراق کمر خود  
شدن مقرر صد نوع قصه و بار  
حد اکند زتی کاسته هر دو

کلای کلشن دیدار چند نم سوخت  
دو ایوب ساقی از آن لب شیندم  
جو با و بر سر آن کوه دیدم  
بغضه پریشان دریدم نم سوخت  
نزار کونه حکایت شیندم نم سوخت  
کرد و سگامی نیرت کیندم سوخت

صون مرد و محبت ز کفتار شریف  
به و خان و مجبان شیندم سوخت

مجنون که عیان دل او کرد سوخت  
بمخود بسر کوه طاعت کرد سوخت

<p>او هم بخود اواره نشود زه پری          اینجا که گذر کرد که از تو دهر          سر کس که ازین آتش سوزان شری          کن کل عیاشی نوزین به شرمی          ان شام سما بون چه مبارک</p>	<p>ز ما که در کوی بلا این همه جان          شخا نه نیم بجز از خود بره عشق          از عشق هزار آه که صد دل بر می سوز          چشم کن از دانه ناز زنده بارم          و زلف سیاه تو عذار تو نه</p>
<p>عاصد بهتر گفت که بهتر است          از هر چه نمودی کار بهتر است</p>	<p></p>
<p>بوز آتش دل من شرمی          که سووم هم برین جان اثر می          که نهال عشق زین به شرم          بجز از صبا و او هم جریب می          لب تو بعد شیرین سکر بزم</p>	<p>کمرای بد قیاسم ضروری          اثرت میکند از دم سر و زمین          بر بوستان جانم ضایع اگر غم          سوی من ز کوی جانان گذری          دل من ز زهر حشمت شده بیخام</p>
<p>ملک از فلک شریف تر نشیند و کفایت          که سخن برین بلند است و کرد</p>	<p></p>
<p>دشنام از لبش بر ما حواصم</p>	<p>زان نوش لب زلال بقا حواصم</p>

<p>داوم هناع جان و بقا خواستم صد بار مرگ خود را خدایا خواستم اکس که در و داد و دوا خواستم</p>	<p>خالی ز نم لب بشدم که بیز با نده با تبحش کن از میخ دم تدیر حینت عظم اگر هست و صبریت</p>
<p>چون سر نه تا یکیشم جهان کن گم خاک ریش ز باد صبا خواستم</p>	
<p>تسا لی ه من یک روز را گم که مرغ وصل بر کرد و دم من که نقل مجلس شیرین کلام من تا فغان کن نامه عت بیام من که ممنوعم ز کرد و ن کرد بجام من</p>	<p>بهری کار من بیکه بکام من ز سوز آینه فای که گشته حال ایسکم کلامم چون شکر شیرین و کامم رقبت بر این عت با بکس هم نامم بصم گشته جبینم حکامی اجد هر کامم</p>
<p>شریفان لعل میگویند ای کام غیر این بی من غیر است لعل قام من</p>	
<p>برین خار غیر از گل حمان بی لعل تو از خنده خدا تا بار نم ازین حنست که جان</p>	<p>جز خون و لم بی تو رگ کان بی خط تو از سبزه تو خضر حن حونای کشتی دل و جانم دگر</p>

ای حضر جانان ابد از لوش لبی جو  
بند است که از چشمه حیوان چه بگفت

چون چشم شریف از گره دل جو پیک

دل جا که کن از جا که گریبان بست

من بر آتش خاک داو از راه و بگرد

زین چه غم وار که در اول قدم

دل خویش اوست جان هم پیش لب

کاکلش می نامم و دو دم سر بر

از غم من فارع آن شوح شکر میرو

دل براه آن جفا جو میکند از سر قدم

بیدیم جان می صبا بتان بجان نام

می نماید روی آتشاک و بسوزم

گر بصد محنت رو و پیرودن جان

کمی غم عشق جان و ز دیروز میرو

کمی کرد آید دیده کم جالی که در

کر آشنای جویدم غواصی چون

عالمی کرد بگر کند کین جرح دیگر

مربیع کر بن گلشن بود آبی میفرد

صد جاشکافم سینه برانا سوز دل

تا بچو من بیارده رسوا از بختون

کم کم جوا فر اید چشم چشم چون

رینا که چشم عرق خون از سیل است

آنکه نوز و مهر اگر دانه چین کرده

بخت باید مقرر کم کند تو بخواه و دم

کر زان پیش در دم که وقت غم است

ایکیت در خوبی حصا زینا بر آید

چون در سخن کرد و عیان شد از جادو

شعر شریف خروید و آن رسک در

ز غم غم و کمال من کی گشت

مگر او بنویس که کان کره مراد

بدعا وصال جان طلبند ای دل

که دعای در و دندان عورت

سحرین شری و در وصل اگر بریم

نتهم رفیق بندد که مگر گشت

ببین ز عشق شادم که بوره نشاند

همین خوشبختی گشت که در پلاید

کره عی که بر یکشود و ما ندانم

تو جسم عاجز می رمان کن کز

شده بی سبب خدایا بمن گشت

بسی که چشم احسان سویر کند

زان و مرد در زمره شو و آب دیده چار

جو شریف از غم دل سب با حرکت

من و غوغای عدوی که گشت

در غم عیب ده جونی که پیش

در علاج مرض عشق که در مانیت

چه کند مرد فقیر بیکه طبعش

من محنت زود را زود بده و بهتر

در بر ساختن چه بیکه پیش

در دیار که دل مردم او را

و ای بر جان اسیر بیکه پیش

بهر خو خوردن عشق ترا در

سیم آموخت بزرگی که او

روز آدینه بمسجد جول بلبل بود  
پیربان گشت شب قصه خطیش

ز غزلها و شعرهای مل سخن در

نقش بر دیوار کهنه می کشیدند

و آینه بینه گشته و آینه بینه  
تا بقبله بطلت شام غم شود  
در ملک دل جو سکه بنام غم  
خوانان درو در در جام غم

رغم کرد دل ز شاد و ز غم غم  
از نور صبح عیش دل ما کز و باد  
فارون شدیم از زر رخسار و بسم  
صاف طبع بر ساغر خون نجوشت دل

بی لعل جان بفرای تو در کج غم

نا کام جان سپرد و کجا غم

بخت در آدم ترا و کار بی کام  
مدم صبح گشت خوش شام  
در طلب آن غزال مردم و در غم  
ن هم از این که او عظم شام  
سگ جفا زدستی و اوق جانم  
بی و در سیم انگ سگ بنام

مردم و صید مرا و بسته و نام  
جون غم صبح و شام گریه و زاری  
جان بختی و آدم و کام در  
ران خط غیر سوا بود و شام  
منجم ملک و فایده و در جام  
ساعتی غم منی و بنیاب شریف

زین که ناله کوشش زین رسید  
ز بس که آتش هم ز دل زبانه کشید  
چنین که وصل تو مانع ز بخت کز  
و علم ز دیده خرابست و جان ز دل

بدان رسید که شمع جفا کشید  
مغان اگر چه بفریادم آید  
کجا بوصل تو جان فراق دید  
بدل ز دیده چکان ز دل رسید

تو مهربان طلب ای ناز پرور و مگدا  
سکریب شریفیستم کشیده

چند در آتش ایم رعیت جانش  
من که باشم که پهلوی تو موم جانش  
هر که سر تا قدم از داغ سید دید  
عجب آشت که عاشق به زبان زود  
در و میندی بغم بود خمر اجز  
دور باشد بد و دور تو پیر بصل

ل جوا نسکده و دیده جو دریا  
کاش پهلوی سگ کور تو موم جانش  
گفت این سوخت آتش سو دانا  
سهرش ای که ملافت کش و سوا  
که بخاطر شد فکر بد او امان  
بهرم ای دل که طیب تو می جانا

ای شریف بعد از تو که ای کم از سلطان  
که که اسب رویش سلطنت ما باشد

از او که باشد و زلفش کز قمار کند

و حرفت باشد ششم تو سید کند

<p>سرگسی در سو دانی از دینان دل جو رگش باید جان کز وی عاطله ز عشق قاصدی آورد بهجا</p>	<p>در جفت بجز آتش کن کر عمر نبر است دل بیشتر از جفا هر جفا از این بناست زوق خمر ترسم خمر است</p>
<p>بمخون سر لیا گن برادر خود که کبر و کبر دل بر غم و دوری نند جان و کار گن</p>	
<p>بنو و دمی که دل اعظم بار من بسوزد دل از خدای خود که شود ز باوه سم بتان دیگر چه بود پیش جو بندارم از نیامی دم هر و مو</p>	<p>چه یکم کز آتش دل زار من بسوزد چه بهشت یکم بر من دل من بسوزد بنو و دلم ولی را که نگار من بر سینه کج شمی غبار من بسوزد</p>
<p>بفرز آتش ل زخم امی سر لیا دل اسپکس چون بر من غبار من بسوزد</p>	
<p>کسی با غم عشق تو عایلی داد جراست لاله جاکم اگر بیان جا ز بعد مع تقافل خوشا بوارش تو بقر ما نزد طبع منغ ار داند</p>	<p>ظن مردم عالم کی عی داد اگر نه بهر بشید نوعا مایه که بر جواحت دل حکم مر پی که ترک عالم فانی چه عایله داد</p>

خدا کند ز آه شریفی حونت دل	که از سیموم جگر سوزد بر دهر
----------------------------	-----------------------------

ای که از زکریاست تو فزون بسیار	جز از چشم منقبت که چون مسبارد
نویز که دور کوی تو بجزم جوید	بیتی که ازین ابر که چون مسبارد
دیدم صد بار فروزون عفت بار	لکن این بار ز سر بار فروزون بار
بست مجنون که نایم تو با خود	تا پیوستی که ز طور که جنون بار

تا بزلت سر و کار است هر آنچه میسر  
بر من اندوه و غم از کجاست و مصلحت

رام دل آوارگان زلفا پریشان	زند آن جان عاشقان جا ز خندان
سعد چشمش ز من همو ای کلین	ز انسا دل پر خون من لب بجان تو
مروم چینیان ز غم بر هم نیاید دیدم	خواب اجل نارد بهم چینی که حیران تو
ای دهر موت غم بود بر سره ایرون	کرو به سپهر عمر خود در کس که من
هر که لی گشت تو آرزوی سوزش لا	کوشش بیاد اند ترا بگر از زندان تو

واری شریفی متصل در کوی محنت با بکل  
شد با غش عشق تو دل عشق آفت جان تو

<p>شوم و اگر نه با دوزخ که چون خاک است          مباد و اگر در خاکم غبار غمی و امن تابش          زنجیر اینست دل بزه شد کوی صفتش          دو لم از مرغ زنج کرد و دل از در صفتش</p>	<p>که در عالم من اوقات ده زان خاک است          صبا خاک مرا کاش از ره ان پاک          که ز خاک ظلمت ز اینست او را که          بخوبی بد که با هر منت افلاک زود</p>
--	--

سزای از نشن عا سوز دل صد گوید سوز  
 اگر کلچطف دست از پند صد خاک

<p>یا دوا کردیم جبار و لغ جوانان          وقت کلکت جن در شبیل افکنم          بخود دل چوین که بار دل بزم بود          بزه از باران کرد و باره در          درو بجای از او ای صفت جز وصلی</p>	<p>در روز و نوح آهنار پنهان          بر سرم شود ای آن زلف پنهان          پیر حشمتی بخواید از شکستان          اینچنین که آب بسپکان تو در جان          مرهم و صفتش که رخ جوان</p>
--	---

<p>تسلی طیب در و مرا کم میکنند          تا سر می بندد و ال اق با عمر          هر چه پیش بکنند اینست جفا و جوی</p>	<p>با آن که شوم زود و انکم میکنند          بجز تو سایه از سر ما کم میکنند          دل ذره رحمت و وقام میکنند</p>
---	--



<p>بچوناب و لم ناخال کویس کل خود کشند          طیارش ز دل کند می شد کار          حکما در علاج این دل مجنون چه مصلحت          جواب ابرو بیار عشق و او کم کلش جان</p>	<p>دمن واقف از درد من پهل خود کشند          و من جان کندم کار اینقدر مشکل          که تو دیوانه خواهی گشت و او عاقل          از آن سر ز کوی جرداغ عمر حاصل</p>
---	--

تزیف از درد دل عشق شوگر طالب یار  
 که مقصود تو حاصل فریاد و دل کجاست

<p>دی کویس قلم آن مهربان پیدا شد          دل کویس کشد و خدا ای که زدم جوی          سوخت جان از داغ دل عمری و آ          عشق کم فاصه عام و یک و دو</p>	<p>ند ز جان آرام و آن آرام کار          هیچ از آن آواره در عالم این          مرسمی ز پیر این داغ نهان پیدا شد          اعتقاد می از رقیب بد گمان پیدا</p>
---	---

در میان فرات مدینه کشند  
 آخر از وی غیر منت استخوان پیدا شد

<p>کسی که و ادیب عشق مقام خواهد          و لم از آن لب شیرین مکر کجاست          ز جفا بجا اگر کشم با بر سر</p>	<p>برون ز عالم ناموس نام خواهد          و کز نا جاسل نام خواهد          به نیم بر تو کارم نام خواهد</p>
--	---

دوام در ره و طبع خسته زلف  
بگو که دوام دل بر کند ام خوابد

شرفی اگر کند خون چشیدن تو حلال  
بره طریق محبت دوام خوابد

گر چه کام دل ز لعل جانان بر نیاید  
دیگان نامسلمان میکند سبک جان  
سکان کوی او را مرده که پیکان کشد  
بسکه آورو جانزاد در و جان ای کل  
ز و دل بر بنداریم تا جان بر نیاید  
چه فریاد و فغان که اسلایمان بر نیاید  
بنوبی بنه ام پرسد که افغان بر نیاید  
که بر جان با اندک بجران بر نیاید

شرفی ز لعل او که کام دل جوی تو بگذرد  
سزایان پیدا و کرد کار تو اسان بر آید

دامن کشی که شوی کارم ز دست  
که هم من آن دوزخ کشتم در عاقبت  
جان برم که سرختم زلف پر کشیدن  
مشاق سایه ایت ز سر و بلند  
تا دل پسند پیغمبران دنیا من  
ناخورده می زعم حکرم را اینان  
زلفت بیافاده و دلم پاری  
آن خود بدست نامد و این هم کشیدن  
اسباب عمر را بسبب صد شکست  
عاشق که همچو خاک بر آه تو پست  
کارم که عای دل می سر کشیدن  
ما با دلم حیا کند اکنون که پست

خضم دل شریف که تا با چشم  
بگرفت کوشش و زان پیشتر

و می کرد دل خدکش آنگه که جان برو  
از آن بهتر که بایشش دل جان  
بر آن دراز دل جان انتظار می  
درین ایستاده دلش گم با جان  
مرا خوشی وقت پنداری این گاید برو  
خوش آن وقت که جان حشر  
برون آمدی لبر و نم نطق سخن  
که پیش و نشش بر خرد ما صد

بسی شوار می آمد برو جان شرف بر آن

رو این از خانه برو آن آریا

ورد که در دمنج و ابرو  
از جانم این بلا بد عارط  
جان رفت و همچنان بلا بد است  
ما بر طرف شدیم و بلا بر طرف  
زارم نمیکسی شد این جور  
آن نیز همچو رسم و فارط  
منجاست با خیال تو دل و سر  
اند شد نیم صبا بر طرف

بگو فرد که است بگرد از دو آب

بیماری شریف جو ابرو فاشند

ارغش در یار دل جاری که من بدیم که  
حاصل از غم جارا زاری که من بدیم

بیان  
 از پیش صد پرده روی یار دید  
 دور از اقبال وصالش بنفاسه طغم  
 کرد آن دلبر کلفها بکفار  
 و عشق دید از غم بجز خونین یار

محقق از عمار ویدار یکدم کم کرد  
 بر رخ جان کرد او بدی که نم  
 بی تکلف لطف گرفتاری که نم  
 گفت بی بر بستر بیماری که نم

دید کرد ام غم رسن بچو آید  
 گفت از آوده گرفتاری که نم

گر از چشمت ملک بزم آما کی  
 از آن کافور چه بنام دیدم بلغم  
 که آن بداد کرد صد و قیر از علم  
 صبا چنان حسره سر بچو آید

و ز این عشقت جانم از بداد و کینه  
 بنامی عقل و دین را بعد ازین بنام  
 بلوغ خاطرش چه نکته بداد کی  
 که با زار تو اگر می پس از فرهاد

بفریاد و فغان کرد دل رستم خانه آمد  
 سر یقینسته یکدم خالی از فریاد

در تب سوز او که بیان  
 ملحکان عشق را بشکر صد  
 سینه اشک جگر کون بد و کار

خوش طبعی بی علاج من میکنم  
 شربت تلخ اجل بر همه شیرین  
 بر سر لشکر غم آمد و ز کس آمد

<p>سکوه از دل کیم در غم خونبان چشم من نظر سوز تو ما کرده تمام</p>	<p>ببین بلا بر بزم از چشم جان صد شکستم رتو در کار دل و دین</p>
<p>مستی چشم تو از با دو طبع داشت سر شادمان ز فحشانه و بگلن</p>	
<p>تعلو شده ام از جوش فروز بموا سمع رخسار در دم جان کرم سگر استخوان من از بود هر که خاک مهر زمانه بزخار و خط سینه و جا کله شکوب تو از حساب غم ز دل زد</p>	<p>بگام خوشترم کب در کله بزود که گر منم رود از سر سواد ز جانم از روی آن سگان بدل بگوئی که از ره برکت و بود مرا عنایت که از دل بر کفک تو بود</p>
<p>ز خاک راه نعت مناب روی معاش کن بطریق که آبرو زد</p>	
<p>ازین سخت که دل از آبر و سوز خلل در خانه و چون بنفیدان مسلمان ازان یا سینه صد جا که شاد و مری مکو کم ران میدان طافت در سالی</p>	<p>بخشم من هلال عبد حکم که چون من در حریم سینه مهر که دل از سر شکاف سینه سوز عنان نوشن دل من آرام</p>

شرف از نبل او زود و خوش بود که دل در نبل او حکم سوزن را

خا بر عرف میر بلا و شسته باشد  
شرطت که بوی زوفا و شسته باشد  
امانه بدردی که دو او شسته باشد  
بکد ار که در کوی تو جا و شسته باشد  
معلوم که این خون چه با شسته  
این یکس که بی که ترا و شسته  
شاید که خدا نیز روا و شسته  
دم در کش اگر دستاره و شسته

تا کی دل ز فراغ خفا و شسته باشد  
ان کل که دل اسل و فاجله که او شسته  
هر لطف بدردی شود ارقی و شسته  
ای شوخ اسپری که او شسته  
غم نیت کرم کشی شد بر همه معلوم  
از کوی خود شن که نو برای که شسته  
فلم جور و او شستی کنون جور  
سهلست شرف ای که خور و شسته

پنجو دم از پرده عصمت بدر  
من خوشی دل که او بهوم نشسته  
باز آتش بر دل مرغ و شسته  
باید بر آتیراه من سپری

دست عشق از روی کارم برده  
او بقصد دین دل می افکند سوگم  
میکنند پرده از رخسار کلان  
باید این مهر شامم که میگرد

دوست در سخن پدیدمان وصل

سایه اقبال از وجاب و کرا

شوخ چشم من ز عین چشم بر سنگین جور

پیرا پیرا که دل در پناه کوه سوری

چشم او در عتوه رویش سره می حکم سفر

کان منو مکر زودم از خود و خیر می

کوی طبع که علاج من بیمار

گشته و فارغ از درد دل با کند

ببتوان کرد یک شتم ازین درد

از برای دل من گشت که این کار

جان گرفتار وقت و اجل پیدا

که خلاصم ز غم جان گرفتار کند

بیکم خاک جولا که دل پر خون حکم

داغ بجز آن نوم تا کی از کند

جازه ساز که بیمار تو کا سید جو

خند و در گوشه غم زود بود

کر کند عارر قید از من تا کس عهد

جازه آنت که سنگ سترین عار

ساقم غم دور ز شهادت سکر گنت

روزه وار که بخون حسکرا و طار کند

بفرار غم کمی حال من واره کم پیر

غم مجنون که دل در دنازه صحرای غم

بکوه دوست روزی د جو من شرم بود

بیا که بر سرم راه بیابان غم

جو اندر راه و رسم عاشقی مجنون سرگرد

طریق عشق باید که من شب قدم ترا

نحوه او نرسد یکبار آن نرسد که <sup>مخبر</sup> خدا از وی حساب این همه خوب و هم

شرف بنوا و پرمان چو بد از راه  
مکن منع که اگر خانه اصل گرم پزند

بکنند که عمارت این بنا بود	چیز نکهت بخاطر نرسیدش غم بود
کی بود و دوست گشتی پشیمان	تا بود و خفا بر دل رباب وفا
دلی در خور می بود کاشن مکن	معلوم که خون جو می را چه
دور از تو و لم جان با بن بود	وز دیکه مرا بود جراتش چه بود
بجان حدیث بدلم مانند جو گو	کو میوه لطفی که برین اعطای بود
سر کس که بنظر ره در آگوشه و او	جز عقل و دل و دین همه چیزش

هر که که شدی دور شرف از دره لاری  
پیش تو بود این آل و ازه کی بود

چو ناید ارتقا بقدر که بر دل <sup>رو</sup>	رنغم وجود تو خاک ما چه علم <sup>رو</sup>
کجی رو و دل توان که زنجیر <sup>شیر</sup>	بسته جانم تو بقصد جان دل <sup>شیر</sup>
بیت می ازین روش خطا که <sup>شیر</sup>	عرضی فر این بود ترا که <sup>شیر</sup>
دل بر حال تو آمده مگر <sup>شیر</sup>	تو حریص دانه صندل <sup>شیر</sup>

یکبار

ساقی  
ساقی نغمه نورا من زو بال محبت

ساقی  
ساقی نغمه نورا من زو بال محبت

عولت دیدار جسم تحت سحران رسید  
ناید از جانان پیام وصل با جسم  
شد فرو نشین ز ما کم کرد عقل بدین  
همیشگی که گریبان مرا سر جند و  
در طریق عشق ز ندانی که رسوا  
دور بر آشوب از آن شد کاندان

از زوی دل طلب کردم بلای جان رسید  
بعد ازین کرد در مردم عهد و آرد  
از کمال عشق را اینهمه در مان رسید  
از نظر نایب فرشته باز م جاگ مان  
از همه نتوان گذشت اما بن نتوان رسید  
دور از آن بر فقه شد کان

گر نمی بود با جسم ارغضه مجرم  
سخت چشم کشت فرم سر که آن مارا

سر که چون غنچه آرد بوهر  
خبر ماه سفر کرده خود میپریم  
حواب دیدم که در آمد زورم  
همین خوشدم از عشق که غم بسیار  
نش این با زمان جو در لازم

بکفن امن کلبر ک شب می آمد  
سر که اینشوم سر سفر می آمد  
عالمی ز غم را می آمد  
که یکی میرود از دل و کبری  
عجب است که از من سر می آمد

۵۰

<p>سفر کردم چه دانستم که غم برانگیز          بگم یار اگر دشمن کشد زارم غیرم          چراغ دل جان از غم من برافروزم          بگذرد ز من شکاف سینه مانوس و دم          چه بود از خرم تنی مرا پدید آمد</p>	<p>کلی عیسه چنجه خار حمت و شرم          و لزان دوست میرم که دستم          که شمع ماه پر نواز صخره و شرم          ز برق آه ای کاشن اشق در غم          شود روشن لزان این که در غم</p>
---	---

گذرو قی که افتد چون نسیم جابست  
 بیایم کر کلی و صله تو دل زان کلیم

<p>در روضه رضوان تنی توان بود          غالب جو شود عشق صبور ریگنوا          سینه سیرت تو که دلم چه جان          ما و ای دل آباد کن تا باید پیش</p>	<p>جایی که نه یاری بود اینجا تنوان          از حد چو رود در در شکیبایان          در بند بریدن ز تو قطعایان          ایوان تنوان ساخن ما توان بود</p>
--	--

باز ای ترف امور مقصود است  
 بیفایده آواره صحیح استوان بود

<p>بگویش تنی با کنت و دشمن از فلک          رسید سیرت علی فکند شور بجاینها</p>	<p>که سر که گشت سگتس به از ملک          دلا بسوز که بر جر حمت ملک آمد</p>
---	---

<p>نکا و زخم آن تندتر کند آمد که سگ کون میان نقد مهر را بخت آمد مبول آن کل خندان ز صد نترسید بهر مدتی بتره دل که خصی است</p>	<p>گر بچشم بعد هم در بیم رید بیکدم جفا ریا در لایه افغان و فادان ریشوش آن همه مزغان که آمدند با فغان نماند کس که صفا در لم تعیین شد اول</p>
<p>دل شریف که با جان شریک بود بود میان مرد و متاع غم تو مشرک بود</p>	
<p>بیک تجربه مهر و وفا می آید بچه از دست من بپسرد و پاید بد مهر و کز فی تو پیشتر دعا می کجاست خواهد شمشاد پیش شمشاد تبت جرمی رود و روز جزا</p>	<p>بارم از پیش سگ جفا می آید با بکل نازده ببرد دست ندانند بی که رفتی از فصل شش برو ای آه جگر سوزید خوانان که گر بشا کردی حسن تو نمی آید مهر</p>
<p>دست برد سگ عاقبت قاید پای کوبان با سپر کوه، بلا می آید</p>	
<p>دست خاوی بوسن نکام نمود کسی کج غم چشم روی بر دیوار بود</p>	<p>دشتم یار یکد با من ز دل و جان بود در بزم نشاطم دیو به بر دیوار</p>

<p>ورنه بکدم زینین در جوا و سوار      کز حب با اسل و فتابا بدوش کار      زانکه جو عشق را موج بلا نیار      با طفس کشت طاهر لایق زینا</p>	<p>کارم آسان بود زینین و صبار      از جفا کاریکه کردون کرد با من کار      طعنه کم زن ناصی که گشتی بدست      ای سزاید که کس پیچه اش کندم بند</p>
<p>شش ازین کی بود صباغ شعله هم شمشیر      شمع بزم یار و میل دیده انبار</p>	
<p>خورشید عیان نمانده پیدا      دورست چه بد سپری می توان بود      فرمود که دور از دور و لمان توان      اما جو من لشن بر سواست توان بود      ای پخیران ستمتس ما توان      بی مخل معاینه حمن آراستوان</p>	<p>بی مر تو چون ذره مویداستوان      ما ذره نو خورشید رسیدن پورا      صا جدیدی از کعبه مقصود بر      سودا زده عشق توان گشت خون      سوزنده تراز باد سوسن دم      ارباب جسد را حمن بظلم گرفتیم</p>
<p>ضعف بو شریف اثر بکتار نیست      طالع جو صغیفنت توانا توان بود</p>	
<p>عشق تا با او ست غم با او ست مر جاود</p>	<p>کی غم عاشق گشت باغ و صحرا میرود</p>

<p>دایح حسرت بر دل بن کیانها          بر دل پسر و جان باشکند          و در به بستر آه من در سجا          بر که رفت این ظلم کز خوی تو</p>	<p>چرخش از لاله چیدن یا کل چیدن          وصل او خواهد مگر غدا کز فراق          او بچو ای که از ارم دلت را ای          مسیحا عشق شد کز بار خود لطف</p>
--	---

احرم شریفیت ای بسیار و پند  
 سو که امروزش من از در که بود

<p>سر خود دیکه که اینها قدم عشق رسید          چون عالم که کجا نم الم عشق رسید          که نه این ماند و نه آن ماند عشق          این نوید از حرم محرم عشق رسید          یکی از صد کرم حرم عشق رسید          که بمن هر چه رسید از کرم عشق</p>	<p>بر و ای حرمی ز دل که غم عشق رسید          چون مکرم که دلم ز غم حرم آن کرد          از دل و دین خبر اکنون حرم رسید          سر که از جان گذرد و بجایان رسید          ره روان ره کعبه روان رسید          مست از عشق شکر به نوال غم رسید</p>
---	--

نوتی حسرت روی باست که از بهر سر  
 باوه سلطنت از حرم حرم عشق رسید

<p>ان شوخ که کلکون جفاست          چون است مرا از نظر انداز</p>
--

چشم که ز نظاره آن رخ شمع و  
ای دیده سبب حسنت که در یاقوت  
ای غم بزم بلای تو که صد بار  
قدی که خدمت سپهر افکند بی علم  
فرق محروم عشق و خرد خواهم

از که بید که بگویم که چه پرده  
قدر در اشک تو که هر گسار  
از دست تو جان برده و در  
گر آه دل من علم او است دیگر  
کف آه دیگر بود و حسنت

فکر نیست شریفی اگر لطفت به بدید  
اندوخت دیگر بود اندا

ای ز ما پیکانه و پوشیده با  
سر و کلر خن رمق و راز جرم تو  
داروی تخت ز زهر چشم من بسندگ  
سر شب می دل بدخلاق بخت خواب

بیر بخت کرده ما را در دل کارگاه  
مرغ دل در میان مالالفت و کلر  
دارم از ضیاک زلفت در دل سهار  
از بی پاس خباثین دیده را پندار

خواری که عشق باشد عشقش دانند  
بگذر و نر خاک ره مگذارش ای عوار

چشم که بظاره که بار شد افسوس

از زار دلم حسنت و افسوس

<p>آن هم سبب و سر ما شد <sup>افزون</sup>      و از بده مکتوب کرایه شد <sup>افزون</sup>      کارم زغم بجز نو و سوار <sup>افزون</sup></p>	<p>بردم زورش در دست <sup>افزون</sup>      در نامه نوشتم صفت <sup>افزون</sup>      زوسی تو ندیدم که شود <sup>افزون</sup></p>
<p>مانده شریف زین جایش تو کای      جان داد و بکام دل اغیار <sup>افزون</sup></p>	
<p>در عمت حال در دم <sup>افزون</sup>      چشم کرداری بزم <sup>افزون</sup>      آتش جانم زم ارگرم <sup>افزون</sup>      حسن بیله رازر سوالی <sup>افزون</sup></p>	<p>داغ جانم ز راهم <sup>افزون</sup>      ای که گوی با دلت <sup>افزون</sup>      شرح سوز دل چه پرسنی <sup>افزون</sup>      عشق می سن ای فن <sup>افزون</sup></p>
<p>حشم بر خونم بین ار لاله زار <sup>افزون</sup>      ابورکن این جن زین <sup>افزون</sup></p>	
<p>نحکامی که گذر <sup>افزون</sup>      بظلمت <sup>افزون</sup>      سگیب قش و بانا <sup>افزون</sup>      مرد ای دل ز عشق <sup>افزون</sup></p>	<p>من کیم دور ز شدت <sup>افزون</sup>      آنکه دیدن سو <sup>افزون</sup>      بدم و زنده شوم <sup>افزون</sup>      لبم دل تو جان <sup>افزون</sup></p>

مش ارام

<p>کف نشو سخن دل بشنیدم سخنش نه سرو و برگ گلست و نه بنوا بر سخنش</p>	<p>مش از آنم که خورم تیر مارا بر سر کلشن کوی و کلروی تو می آید</p>
<p>سخنان پیش تو خواهد که شود کشف سوز دار زنده روان سازی این بخش</p>	
<p>تو کرده با بلای دل مبتدای جوشش حاصل کرده کام دل ز درد لرباشش مگز ندیده چون توافق جان بر او هر که در این روز حجت سر او بخشش</p>	<p>بایم دل نمانده ببرد و ببار جوشش کس بجز من مباد بنا کام داد جان در عاشقی بجز دل خود را بر من دور از جوی</p>
<p>جاری کن تشریف بدیگونه استم اعتبار آمده خبر از ما جوشش</p>	
<p>کی رسوز دل پر دانه بود بر او چه بلانا که دلم بکشد از مالایشش من و عشق تو که تا دست دل از غمنا هر که پسر گرم تو رسوز سر که رسوزت همه حد کمال باشش</p>	<p>تسخ سر گرم و غور از رخ نرم کشدت مرا دل بعد و کلشن دل عاشق بود ارشاد می عالم تا بین آتش عشق تو مرا سوخت جوشش مشق طبع شریعت بدین طریقتش</p>

<p>خوش کن دلم بفرست عتاب <sup>خوش</sup>          در زمان دروغ و افسان در <sup>درد</sup>          بگم کشته در افسان <sup>خوش</sup>          صاحب دلی تباب سر او <sup>خوش</sup>          خونین دلم زد لبر مشکل <sup>خوش</sup></p>	<p>شک طیب من و دل با تو <sup>خوش</sup>          کامم بده ز لب که نه شرط <sup>خوش</sup>          خواهم سوار من که یوسم <sup>خوش</sup>          من دل بیار و اوه ام <sup>خوش</sup>          جانان ز من پسندار و <sup>خوش</sup></p>
---	--

پر حرم من شریف اسیر کند <sup>خوش</sup>  
 رومی با جمال اسیر کند <sup>خوش</sup>

<p>جلم از کی فویشن پیش <sup>خوش</sup>          رایش از المش خوش <sup>خوش</sup>          مرد و از سر شوریده <sup>خوش</sup>          حاجی غم ره کعبه و <sup>خوش</sup>          کویبوز انش اندوه <sup>خوش</sup></p>	<p>جان سپردیم و شد <sup>خوش</sup>          فارغ از راحت عیش <sup>خوش</sup>          سگان کافر عیش <sup>خوش</sup>          من و احرام ره <sup>خوش</sup>          بیت سر کرم <sup>خوش</sup></p>
--	---

اسی که مقصود و لعل <sup>خوش</sup>  
 کز وجودش زیانت و <sup>خوش</sup>

ایام عشرت است <sup>خوش</sup>  
 عید است و خاطر <sup>خوش</sup>

بیشتر لب سکر مکن بزخم خسته است  
جانیت کف قیم یکدین رسم  
فریاد صد اسپر شود و نموجم  
اکون که فرصت غم دل با تو کفشت

اگر ز تلخی می فریاد نیست  
لبت ش من حسن خدا و است  
مار از ضعف قوت فریاد نیست  
یک غم ز صد تزار غم با نیست

با متصل شریف بالدر در دل  
و لب همیشه بر سر پید او نیست

پس و خوارم که طاهر کرده ام سر  
در داورا که خردم بجان بکن  
فانتم خم کشته را از جرح میختم علاج  
کز لال خضر باشد شربت و عیسی

طاهر اگر نت در پیش من اظهار عشق  
نیست چنین چون مناع دور و دیار  
پشت او را نیز خم دیدم بزربار عشق  
تا نمی میرد نمی باید شفا بیمار عشق

حاصل عمر شریار عشق و اج محنت  
عیر ازین و را کلی سکت و رک رک عشق

کار دلم رسید بجان از غم فرق  
سرخ ریاض دور و کلین محنت  
روی رقیب از طب و وصل لا کون

آه از غم فراق و فغان از غم فرق  
افتادن و جابه دران از غم فرق  
رخسار من جوهر ک خوان از غم فرق

باقامت جو پترہ من فتادہ و	من باقد جو کمان از قدروق
فرماند چون بافت شیریں شکل	آن بہ کہ مرد و یا قمان از غم و

جون شادی وصال می است ای حل
جان شریف را برمان از غم و

باز ای کہ مرا وعدہ مردن شد نزدیک	جانرا سفر از عکازہ تم شده نزدیک
ای شمع شبی بر سر بہار عت باشت	کین سوختہ دور از تو بگرد
آن حال ندارم کہ ارودہ و شمشاد	افسوس کہ خوشحالی دشمن
پیدا شد کہ جاک دل و جان چہ کار	این جاک گر بیان کہ بدین

دردم شدہ از سوز سر لعل اشک حزان
بادیکہ بویین سوختہ خرم شدہ نزدیک

شدم خاک رہ و چون بر لعل شمع کین	بر انہس تا کسٹم خاک مقصودم
والا با تیران پرو کمان فرصت عیب	فلک تیر جدائی در کمان دارم
اجل قصیر دارد و رنہ بر باد دمان	بمجو اسم کہ خبر کو عدم چای کلم
زمن در عشق لعل پگری سامان مجور	ز جہو کس خرید راہ و رہم مردم
شریب شدہ در بہر تو آسان بسیار	ولی امید و صندک رویں آید

ای رفیق سحر و صنوبر مجل	وی زرجت لاله و گل منقل
خط لب بر خسته روی جو بکل	نسخ کن چسب تاج بکل
شاخ گل و سر و بند زو پست	نخل قد و کفش تو معتدل
سوی تو هم چون کشته دل که	رنگ تو بارشته جان منقل
خون دلم خور روی کردم	جان ز تنم بر روی و کردم بکل
جیفان شد که جو تو و کبر	عقد شکن با بنه و پیمان بکل

تا که تبا کام و بی جان شرف  
از لب جانان طلب کار دل

از من و مجنون علم و عشق آید در عمل	من بر ندی شهره کشم او بر سوس
گر نه بیلی خاطر می بود در در معان	مشکلات عشق سر که بیکز وید حل
من که مهر کا فزی و بیک دل کا	کی در آن فکرم که افسه خانی
به ز اهدم از نوم رندان بر دهنه	ای در یغما نام یکم شد بید با
به آن نام جو شمع خلوت دل شد	گر جویع عمر من بپسندار ما و جل

فدیه سوان که فن فرده بر نظم سر  
در خیال آن من سر که که بیکو بد نعل

برو در شمع افروخته ایستادم	فاجعت بخت مدو کرد و مسک بارم
جانم آمد لب از درد و جویدار	خواب دیدم که رسیدان لب شیرین
کرد و بجان تو کار کیه سگبار	فارغ از دلم ملازمت آسوده
بخیر یافته اورا چون در	کنه عشق ز سپهر خردم بود سوال

توبه از نادمه وقت بد نبود مع شرف  
 و ه که در مذنب عشاق کینه کار شدم

حوشین با در عاشقی سوا عالم	سر کرا دیدم بفر عشق محرم ساسم
کو میاشاید یک من با نخت و غم	کو بود رخت که من لفت گرفتار
آخر از نا سازی عالم بانم	انچه دل ز بیم آن منبوت سوز ببار
پوشش آسودگی از رخت نامم	پنجای داغ زاکر دم ز سوز ساس
کز ازل در دو بهلا عشق حکم	تا ابد معون غمدم نمی نماید خطل
صبح چون تر دیدم کار سگدم	شیخ را دیدم که از از نبت وصل است

از جهان با حشر بسیار رفتم چون لفت شرف  
 ز آنکه کاری بر مراد جویشم کم نفتم

نا دیده خرام از قد و جو بودم	ما که تمام شای کل روی تو رفتم
------------------------------	-------------------------------

سینده زیاده موت سخن گوئی تو  
 چون ناخوشم از ناخوشی خوی  
 چون حاصلم این بود ز پهلوی تو  
 یار چه و می بود که ارگویی تو  
 از شعله نرسد و وی نور فتم

در بوزه جان کردم از آن لعل جو  
 شد خوی خوش موجب آبرش مردم  
 بهلوی کن جند ترا دیدن و هر  
 خون مجوزم و برف با زاده مست  
 تو یک بلار فتن من و رسته بود

بهر دشریف از سوسان رخ  
 آن بر که ندیدم رخ بگویی تو فتم

شوم خوت مکان خود در کام  
 به خاطر را چنین دارم نه در کام  
 که از مکدی نش صدر حش در میان  
 بنور آن پر حشاره از مردم زمان  
 ز سر سو خلق زاده سفت و عا  
 که دور حش را بر جدالی در کام

گویش را مانند مشت استخوان فتم  
 ز عشق و جان محوم که گشتا دی  
 آن آرام دل سوبش نظر کردم چشم  
 به بندم چشم طایر بر کشایم دیده  
 توی آن فته روی زمین گذر  
 جو داری فرصت ابرو مکان بوم

سرفاز و استسا در جهان نزارم محبون  
 ز عشق خویش در سر سخن صد و ده

جرا بسوی شش خود من که از دم

پاد و ضل خود میروم بر این

طیب من جو را در و مندی جو

بدر و جو کتم و از پی دو از دم

تو افتاب من زره در بود

بیشتر که ترا اینم و رجا زوم

تبر ز جو ملباس بنوده عاشق

و کر بکوبی تو کر میرم ار حیا

منم شریف ملباس که تا بود عمرم

کتم جفای تو و از ره و فایز

ای عشق تو جلا و مردم

آهوی حجب صیبا و مردم

ببینان که کردی مباد و خورند

خواهی بر افکنند بین و

من کردم از عم پیش تو فریاد

کرمی شنیدی فریاد مردم

در کج غزلت تنها شستم

چند آنکه رفتم از یاد مردم

قل شریفی که مدعا بود

شد باعث این ایداد مردم

دوای دل که جویم درین ملامت

که بوده است درین درد مستلا که

که ام حینت دل بوده در طوی

چین که حینت آتش جفا که منم

بکار دم که برم جان تو گزینم

که این بچم ملامت سر کی که دم

میان سو حکان عمت اجل حکمت  
نجی نایت برون هم از غم تو مرا  
ریخ اوجه بمانشده ام لعل

که طابعت مرا کفتمش بیا که منم  
که مبتلاست بدین درد و پید که  
کسی نبوده چمن تشنه بلا که منم

شرفا ابد ار خاک من در ماکل مهر  
چین سرشته آب و گل وفا که منم

مردودا دیکه علاج دل زارتو کنم  
بزرگان نیست متاعی من سودا  
بسد کولی که درین کویچه کار آمده  
خونستم بی می لعلت مدد از ساد او

عمکنا رتوشوم چاره کار تو کنم  
که بگرانه این مردودا شار تو  
همین کار که جان و سر کار تو  
گفت که جام اجل دفع خار تو کنم

دل از درد و لغویا دو وفاست شتر  
چه دو ابا دل بیصبر و قرار تو کنم

یار باغیسر در سخن دیدم  
دلبر آتشین رخ خود را  
همچو پروانه ز آتش غمت  
بر کگل با بدرد و جارش

کس مپسندد آنچه من دیدم  
بس که شمع بر این سخن دیدم  
چاره خویش سوختن دیدم  
در دین ملبس چمن دیدم

از بیاستی که در وطن دیدم	تو دیت محبت غریب
هر چه دیدم ز خویش دیدم	خود کردیدم بلا می عشق ترا
دیدم اشعار لطیفم تل لطف طرز شعر ترا پسندیدم	
رغز خویش بس که غم خوردم	بدام در دو غم از ما غالم خوردم
زینا و گشت و برار غم خویش کم	فغان که بیل نال فتنه سوزد کزین
منم که تیر بلای بر قدم جو	رفت خار غمی در رست پای من
گراب رحمتی از جگر خستم خورد	جان ز عشق بود چو شدم که بکشد
بستود که بتویم کتاب ز بدست بمضدخ میکنم خطا قسم خوردم	
هم کوننه بر ایم که کنگارم	غم تو پیش تویم که زار دارم
هم جدایی اندوه انتظارم	جان بقیع بودم که کرد شوی
که من بقدر کی نشیب است با من	با بخت رگم دانی از رست و با
کمی اگر چه بخاطر صبر از توام	تو چون روی همه غمهای دل خاطر
از خدمت سنگ کویت منم که عا	تو ای که صید خوال خودم ز سنگ کوی

<p>رسخی شمر که فغان و رازدارم روان کیند که یاری درین بار</p>	<p>ز ناتوانی و ضعفم نماید قوت عزیز بچشم وجودم عمارتم خون</p>
<p>شرفی که درین مثل خاطر یارین رین سچ یار بدل دزه غبارم</p>	
<p>فغان که بر کشتی درین بنارم که زیر بار غم نباشد کارم که شوق زلفی داریم و قرار کله ز دیده خود دارم و زیار</p>	<p>بدست لاله صفت جام خود دارم فخواری نیزم میم ای حرف دل در رمانا کیند که سچ خود جوارش غم کرم زیار جفا رسید و دیده</p>
<p>شرفی حاسد قدر سدر من بود این کنا هم این که جو او تقدیم عیارم</p>	
<p>کلجده بکام دل خود ندیده ام والم عذاب و دوزخ بر آن کشته ام چون کوشش کرده ام سخن شنیدم رستم که میردانش دل را دیده ام آن ماهر را میخواند بهضمون رسیده</p>	<p>سرگزینگی ز کشتن عسرت بینم ام کی بوده ام ر وصل تنبی بر من سرها که کرده اند حکایت رورده عشق دانی ز کرمی هر چه طوفان می کشیم خوابد خطی بخون من آورد عار</p>

خط و ناستون دل خوش بخورم امید لطفیت شرح آفریده ام

آسان شدت علی جانم او هم سر  
از بس که زهر محنت بجانم

ای چشم من اسم که در روز و شب  
گر شود استگ مرا مع نظاره  
از غم عشق تو بچای کیم دیدن  
لاله ساقی پر هم خاک ز بسدا  
سبح ل و شکر از اسان کنم  
تا قامت کله بر گردن شیاره  
کف معان علی عشق بی طمان کنم  
که نذر دغم اگر جانم جانان

تا بکی در طلب دل شوم آواره سر  
بتر آنست که ترک دل آواره کنم

واق دوست که صبحان کند کند  
بی که در حق من پیشین بگردد  
رقب در پیم افق و ه هت نام  
ترا در کس نه آن تدر و وارو  
سرا بجام دل دشمنان کند کنم  
اگر کشن بمن بد بجان کند  
بها عیش مرا اگر خزان کند  
اگر چه چشم مرا آینه کند

ز غشوی اری آنی که در دستت  
سگر آب دیده بگردم عیان کند

<p>کشتا و لزل زلف او چو حسن خطا بود      ترا این خواری و زاری سزا بود      عرض محو و می اسل و فابود است      بلا می عشق در و سد و ابود است</p>	<p>کنند زلف او دام بلا بود      جفا می بر او آشته عاقل ای      مدار و در حسن او فاحر می      بدون سم دل پر دور آتش</p>
<p>شرفا نه بخون من مگر می تو شد خط      شکار او بهین مشو جفا بود</p>	
<p>با سر که گفت ایلم یکی صد شدیم      خود گفت ایلم در و دل و خود شدیم      کر یک گفت ایلم و کرد بشندیم      کر مدتی غم زار خوش شدیم</p>	<p>ما و صف روی خوب بودیم      سر کز کسی حکایت ما کرده بود      از هم گذشت گفت و شنیدیم      تعظیم ما بمرت کرده است</p>
<p>در وصف نوح خطان زلف سخن گذار      حیدین زار حرف می شنیدیم</p>	
<p>راه می کرد انداز غم می      لیک از من عار و در بر می      عاقبت آوازه در گوی فانی می</p>	<p>کریه عمر می شد که در راه می      جوانان من با که جوان در هم می      جمله را شاه می بند پیشم</p>

عین کاواره که دیگر کوی نیست  
غم اگر صد سال بگذرد و بماند

از دل و لبر خدا بار بار و بهارم

غم جدا میسرید و محنت جدا می

بر باد و رفیقم جو کایست که شدم

دارم هنوز شعله ایست که شدم

از کرد و نم کند کسایست که شدم

دارم همان بلای سیاه که شدم

در دست غم ز صحرایست که دادم

کساح مگذر از سر خاک من ایست

در عشق منید سرگشتم بود و مانع

ستم هنوز بر سر سو و ارف او

بروند فالتم جو بهر لایر شمشیرش

جان ماند در همان سر را می کشم

برون اقدار پوده را زیکه دادم

زمن سرگشته سر و نازیکه دادم

در اوج و فاشاه بازیکه دادم

که دار و چنین دلنوازیست

که من با تو دارم بیارید که

چین میکندم نمازیکه دادم

مباد از سوز و کداریکه دارم

و کرد و یکند و نازیکه باشم

بخرشتم من استم که بزمند

و لم را بچندین چنانیست تو از

بین با بمت یاد نازیکه دارم

سزایفامین و سجده روی آن



از دل میان آتش ز دیده خونم	بگر آتش دل در خون دیده غم
عالم شده گلستان در دوزخ که سو	کلجای لاله کون شد از سنگ لاله کونم
زینان که از نصیب کرد و جنونم زود	با دست قول ناصح بر آتش خونم
لیلی بود چون تو در حسن او زیاد	مجنون نبود چون من در حسن او زیاد
ارجم بر فسونم کفنی کوی که جوینے	چون بسته زبانم چون کونیا که غم

دار و سرف عشق از چند عقل من  
 و بوم چه مان زبذره ز غم منم

دوش که در دگر انباری جان میدیدم	بار جان بر دل نمکدیده گران میدیدم
تا چه واقع شودم از شره و از روی تو	ز آنکه در واقعه شب تیر و کمان میدیدم
داشت لب بر لب او شب نمک جام	پیشتر از آن دل ز دیده روان میدیدم
جان من لی تو جواز عمر میدیدم	گر غم زود میکند زیان میدیدم

سجاز و شنی دیده و دل جو شرف  
 روی بار ز پس صد پرده عیان میدیدم

برای دست زین کار کار میدیدم	بار غم دل میکشم نکار و بار میدیدم
بنا که توانم ببود و میبرد غم	شادم کردادی غمی غم میدیدم

د اول من دیوانه را چه از قیامت  
بروز شمار می عاقلان در شامی

در ایشاق تا مردم در برسم نیامد  
یعنی هنوز از در رفتن بی نظار چشم

دارم کمان بی وفا خواهد رسیدن حدم  
آتش شیرین با اجل بکار و بار چشم

عش در سینه جا میکرد و در آستانه  
بشتر یف بلا جان را با بر کب و کرم

دوم و دوشین در دست من از چشم  
که بیک پند ما می دوستان

اگر میبود ممکن ترک سودا در پیش  
دل غمخیزان از بزم آمد و کرم

جزین دارم شمع دستانان صفا  
نه خون بی مردم از با و سورا

مولی را ناله و افغان من شد گامی گز  
نه خاطر فغان از تنم نه ناله زونا

سزایا گز نه در عالم خرابان بود  
کجا منزل دیرین دیر خراب آباد کرد

ترا به می سوزد بر لبیت یانه  
سرمه و وفا در لبیت یانه

متاع من میازی میفرودم  
تو امیل خریدار لبیت یانه

نظر کن از شکاف سینه من  
به پس زخم و لم کار لبیت یانه

لبت خون دلی تا خورده شد  
بمنور شش میل فرخوار لبیت یانه



آواز من یارب ایجا کرده	یک ز احم کرده صد آزار کرده
از رفیق شکایت میکنم	زین شکوه میکنم که مرا خوار کرده
سوز من از جد عادت کلنی کرده	گر کل بریده سدی حار
کو یا خیر ندر ایجا پس از مد	کور ایچویش محرم سر ار کرده
طالم از آن بدست که پاکت از سگان	بهمی بر غم من زار کرده

از یار شکوه منت طین و فاش  
 در جبرتم که چون کله ازینا

اجل یارب خلاصم از غم دین میکنم	درین عینم متع نار قربان
غم من بکل آن ترک قاتل کش میکنم	که برین محبت جان کنان آن
اگر محروم ماند چشم از خاک و ریش	به پین کر کوبه در یکلف طوم
بر افکن برقع از رخسار و بر چشم	که همچون غم کل سرور کربان

شرف اوقات صرف سجده پیر زمان  
 کنون رخسار ناک از کرد عیان

مایم درین دور زمی دور شده	خونابه غم خورده و زخور شده
بپای چشم طلب از پرتومی بود	زان شمع نشا طمبلی بود

خوننا به غم خوده و ز بخور موده	تم شاه و کدای طرب و بسکته
میتش ز سر رفته و جو محمود	ما آنکه نه از باوه بود شکی
رین و وقت خون دل انور	ما کشیده کرد از روی یوده
در عالم افسرده از و سوره	خوش آنکه به پیغم می رسیده

کیم بزمی ششانه نیر از بسبک  
دیدند که از ما چه دستور مآذ

که از نیاری خون رهن از خود	تم از زخم آنه گاه با خون کرم
سز آن کل صد نترام حار حشر و جگر	رشدگان خون بریزد و مدم
که کوفی شیوه آزار از ان بند او	جان میداند آنکه زیم از دل عاشق
مرامیرش از فواید و مجنون بی خبر	تو آنم ما نوار قطع طایقی رسوا

شرفان تن بکوره چون کلمه که سکنه  
در دین بینم صد داغ غم بر یکد گزاف

بره بو خاک کستم که گذر کی بگرد	ز دو و دیده ریختم خون که نظر ای کرد
ز تو بود چشم ام که نظری کرد	دم مرگ بر سینه ز به بار چشم
رنجست بو و که لازم که جگر کن	خوشدم اسپر صبح جگر کی ز جور

خوگره بار رحمتی تو ای جان چه حاصل	ز تو بود امید آنم که از غم ببرد
رخسخت کردم ای دل تو شرح غم	جز تا فرستند و آدم که صدر کنی

بوطن شریفی و قتی که ترا ماند قدر  
چو این بود چاره که سوگنی نبرد

بجویم آورد غم طوفان پیدا و پیدا	مرا وقت و داع این غم آباد پیدا
بافسون کم شد سوز دل من بلکه افزو	فضول اش حال سور من دست پیدا
فغان زار دار و بیل چاره در کشتن	چو من دایم عشق جان نام پیدا
لبش بوسیدم در حالت بیست کنون	بیکوید سخن حالش با دست پیدا

سرعایت جزا و فریادی در آن گو  
بجام کارش آه و فریادش پندار

ناکی ای گریه بلا سی دل زارم باش	آلی و مانع نظاره یارم باش
خوابم اندر دل او کار کنی ای ناله	گریه این کار کنی هر چه کارم باش
چون سوختم کشته عمر تو جان کنی که	تخلایم نم نشوی شمع فرارم باش
باری ز مهر حجت روز مراد و کین	چون می گشت که شمع شب باش
گر گویم که دیوار خودم کن چو بستر	کوید این بس که خن راه گذارم باش

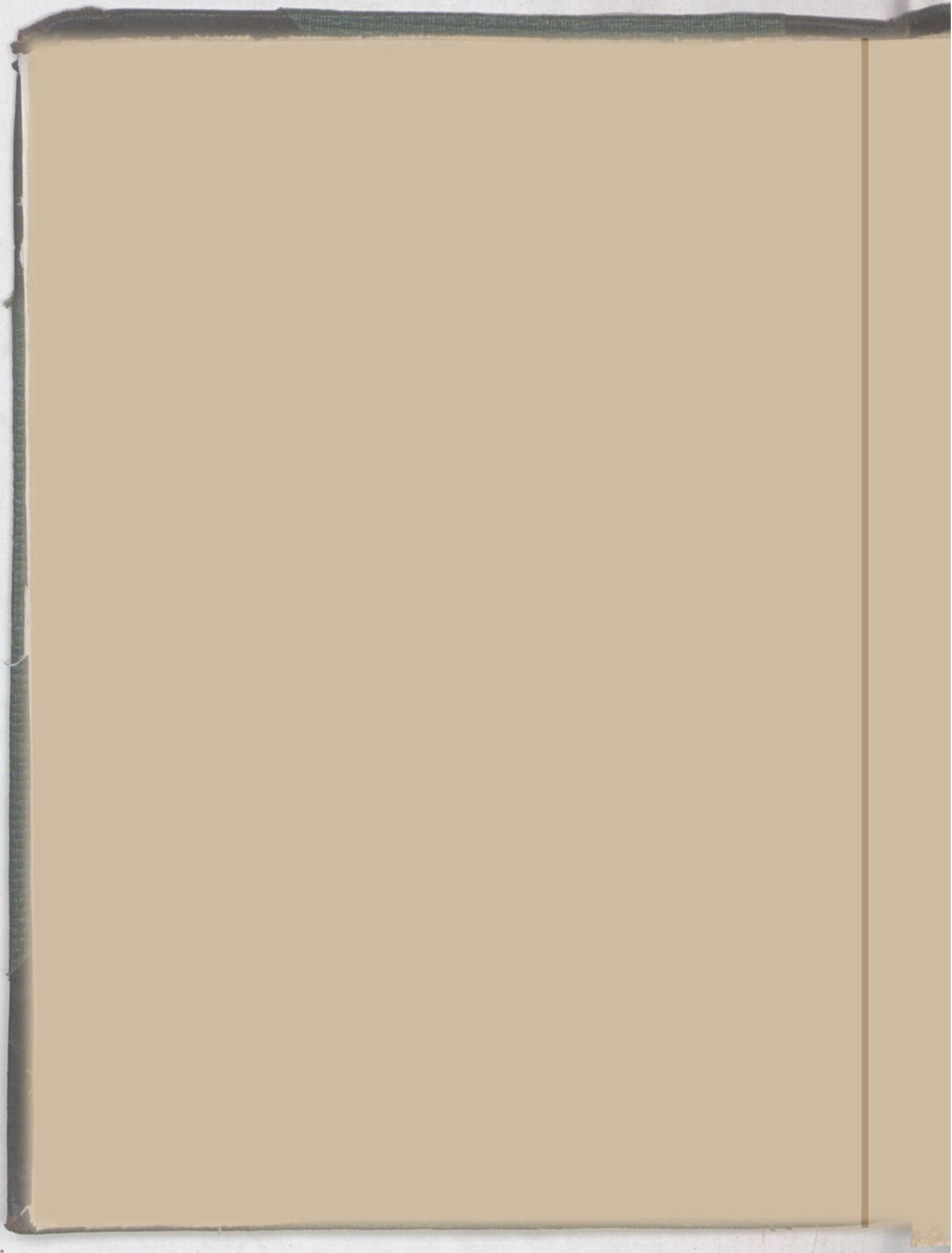
مگر زور کاشانه ما با برنگر و پیر	این عملکده را جلوه که راز بگرد
جان بستم از عشق و توجیه نمود	نظاره این عاشق جانبار نمود
اگر که سکان در خود میطلبید	از زور مراد دیدی و آوار کرد
بنیادیم از عا ر سپهر و سکان	بفقد مراد دیدی و اعراض کرد
را هم تشدی کرده بکفایت نمودم	سحری که توش فرق ز اعجاز کرد

ایضا حق از چشم شریف است که جگر کون  
 اندیش ازین برده در راز بگرد

شد زلف آینه شوب دلم خود را	تنگ سرفق دم بحب سودا
و گرای سرو چمن جلوه مکن در غم	که دلم رفقا بر فقار سستی با لای
زان سبب ذره صفی رقص کن نم	بر سرم سایه حورشید جهان را
تا جو پروانه سنج رخ او سر کرم	کا فرم کرد بود انسو حنم برود
منم آن عاشق دیوانه که در دوا	ذیده عقل بدیدست جو من سدا
سالها در طلب کج فریب شدم	خوشتر از کوه خرابیات اندم

که ملامت کشد از عشق مکن منع تیر  
 کی تو از که ملامت کنست در سوا





KIN'DA B. KISH O.P. LIBRARY  
PATNA  
Prog. No. 4185 (Old Series)  
Date 29-7-1955...  
Section Manuscript



